

چگونه با پوچی در زندگی مواجه شویم / پوچی نتیجه محدودیتهای فکری است

پوچی نیز مانند شک‌گرایی معرفت‌شناختی، نتیجه محدودیتهای فکری انسان است و اینها دلیلی برای غم و غصه نیستند مگر اینکه ما تصمیم بگیریم با آنها این چنین رفتار کنیم.



پوچی نیز مانند شک‌گرایی معرفت‌شناختی، نتیجه محدودیتهای فکری انسان است و اینها دلیلی برای غم و غصه نیستند مگر اینکه ما تصمیم بگیریم با آنها این چنین رفتار کنیم.

به گزارش خبرنگار مهر، بسیاری از ما در برهه‌هایی از زمان احساس می‌کنیم که زندگی بی معنا یا پوچ است و دچار یاس می‌شویم. اغلب برای پوچی زندگی دلایلی می‌آوریم و سعی داریم نشان دهیم که واقعا چنین است. توماس نیگل، فیلسوف آمریکایی، به بررسی این موضوع پرداخته است که در ادامه به بررسی نظرات او می‌پردازیم.

وقتی زندگی را پوچ و بی معنا بدانید و بخواهید کاری را انجام بدهید، به خود خواهید گفت «خب که چی؟» بعد از اینکه من بمیرم، هزار سال دیگر مثلاً، این کاری که الان انجام می‌دهم چه اهمیتی خواهد داشت؟ علاوه بر اینکه هزار سال دیگر چه اتفاقی برای انسانها می‌افتد چه اهمیتی می‌تواند برای من داشته باشد؟ سخنان این چنینی که شخص به پوچی رسیده به زبان می‌آورد، اغلب به زمان و مکان و مرتبط است.

ما در جهان بی کران کوچک و ناچیز هستیم، همچنین از نظر زمانی، با توجه به قدمت تاریخ، مدت زمانی که ما در این دنیا زندگی می‌کنیم، بسیار کوتاه و ناچیز است و هر آن امکان دارد که ما بمیریم ولی نکته در این است که این واقعیت‌ها زندگی ما را پوچ نمی‌کنند، اگر یک زندگی هفتاد ساله پوچ و بی معنا باشد، می‌توانید در نظر بگیرید که زندگی‌ای که بر آن پایانی نباشد چقدر پوچ و بی معنا خواهد شد؟ یا اگر ما در این جهان بی کران این قدر کوچک نبودیم، یا اگر ما از نظر اندازه خیلی بزرگ بودیم جهان خیلی کوچک می‌بود، چگونه می‌توانستیم از پوچ بودن زندگی رها شویم؟

ما در زندگی خود کار می‌کنیم، پول در می‌آوریم، دوست پیدا می‌کنیم، خانه می‌خریم، درس می‌خوانیم، خانواده تشکیل می‌دهیم و شغل پیدا می‌کنیم ولی همه ما می‌دانیم که آخر سر خواهیم مرد، پس این زندگی برای چیست؟ این همه تلاش می‌کنیم و این همه اتفاق می‌افتد ولی آخر سر می‌میریم ولی باید توجه داشت که زندگی ما یک زنجیره از اتفاق‌ها و رویدادها نیست که انتهای هر زنجیره‌ای به ابتدای زنجیره دیگری متصل شود، بلکه زندگی ما گاهی از زنجیره‌هایی تشکیل شده است که به یکدیگر مرتبط نیستند.

مثلاً وقتی شما سرتان درد می‌کند و قرص می‌خورید، یا برای لذت بردن از تابلوهای نقاشی به یک نمایشگاه می‌روید توجیهی لازم ندارید تا این اعمال را عقلانی نشان دهید، این اعمال عقلانی هستند و بنابراین پوچ نیستند. بنابراین توجیه‌های عقلانی در زندگی ما در بسیاری از موارد در یک جا به پایان می‌رسند و لازم نیست که یافتن توجیه عقلانی را تا ابد ادامه دهیم. مثلاً وقتی کسی از شما بپرسد چرا به تماشای تابلوهای نقاشی می‌روید و شما در جواب بگویید چون از تماشای تابلوهای نقاشی لذت می‌برید، دیگر لازم نیست توجیه دیگری برای این کار خود بیاورید و توجیه عقلانی با همین پاسخ به پایان می‌رسد.

بنابراین معنادار بودن بازدید شما از نمایشگاه نقاشی مستلزم تعریف یا توجیهی بیشتر از این که از نقاشی‌ها لذت می‌برید نیست. حال ممکن است شما در مورد این مثال یا مثال‌های دیگر، احساس کنید که می‌توان توجیه‌های بیشتری ارائه کرد و از این طریق معناداری آن اعمال را نشان دهید، با این حال این توجیه‌ها جایی به پایان می‌رسند. اگر قرار باشد برای هر عملی توجیهی غیر از خود آن عمل پیدا کنیم به دور و تسلسل می‌رسیم.

استدلال‌هایی که بر پوچی زندگی تأکید می‌کنند در واقع به صورت بی‌وقفه به ما می‌گویند «خب که چی؟»، و توقع دارند که هر دلیلی می‌آوریم باز هم توجیهی بر آن وجود داشته باشد. استدلال‌های مبتنی بر پوچی زندگی درخواستی‌نا به جا دارند، به ما می‌گویند که دلایلی که برای اعمال خود می‌آوریم کافی نیستند و هر دلیل و توجیهی که جایی به پایان برسد ناقص است. گویی استدلال پوچ‌گرایانه به دنبال دلیلی برای قانع شدن نسبت به پوچ نبودن زندگی نیست بلکه صرفاً به دنبال نفی هر گونه دلیلی است که ما آن را موجه یا معنادار می‌دانیم. ولی اگر قرار باشد دلایل و توجیه‌های ما هیچ جا به پایان نرسند دچار تسلسل می‌شویم.

پوچی و بی‌معنایی در زندگی ما وقتی رخ می‌دهند که واقعیت‌ها با سطح انتظار ما یا مدعای مطرح شده همخوانی نداشته باشند. مثلاً فرض کنید که یک جنایت کار حرفه‌ای را مسئول یک سازمان بشر دوستانه کنند، یا مثلاً شخصی به صدای ضبط شده پیغام گیر یک تلفن ابراز عشق کند، یا در مراسم اهدای جوایز یک جشنواره سینمایی تندیس در دست برنده بشکند. در چنین شرایطی ما معمولاً سعی می‌کنیم تغییری در شرایط بوجود بیاوریم، مثلاً ممکن است سطح انتظارمان را تغییر دهیم، یا به طور کلی خود را از آن شرایط خارج کنیم. در چنین شرایطی همواره میتوان به تغییری اندیشید که باعث از بین رفتن بی‌معنایی یا کمرنگ شدن بشود. اینکه زندگی به طور کلی پوچ و بی‌معناست هنگامی رخ می‌دهد که ما متوجه می‌شویم که سطح انتظار یا مدعایی نامتقارن نسبت به زندگی وجود دارد، البته نمی‌توان انکار کرد که زندگی برخی از انسانها بنا به خواسته

هایشان، شرایطی که دارند یا روابطی که با دیگر انسان ها برقرار می کنند پوچ و بی معنا است، ولی اینکه زندگی به طور کلی و از منظری جهانی پوچ و بی معناست مسئله دیگری است. احساس پوچی زندگی به این دلیل روی می دهد که ما زندگی خود را خیلی جدی می گیریم و در عین حال همواره این امکان وجود دارد که هر آنچه را که برایمان جدی و مهم است به یک باره قراردادی و دلخواهی بنگریم و در آن شک کنیم.

ما برای زندگی کردن به انرژی و تمرکز نیاز داریم و باید بتوانیم انتخاب کنیم و بدین شکل مشخص می شود که آنچه که انتخاب کرده ایم نسبت به آنچه که انتخاب نکرده ایم از اهمیت کمتری برخوردار است. علاوه بر این ما همواره این امکان را داریم که فراتر از دنیا و زندگی بشر بایستیم و از این جایگاه هر آنچه که در زندگی بشر روی می دهد مفت و بی ارزش به نظر می آید. بنابراین ما دو نوع رویکرد به زندگی داریم. یکی از دورن زندگی است یکی فراتر از زندگی است و هنگامی که این دو رویکرد با هم در تعارض باشند زندگی پوچ و بی معنا خواهد شد. زندگی ما دو وجه دارد اول اینکه درون زندگی خود باید با جدیت به امور زندگی بپردازیم و وجه دوم این است که از شک هایی که در زندگی ما وجود دارند نمی توانیم بگریزیم.

همه ما برای خودمان جدی هستیم و زندگی جدی ای را با توجه به هدف ها و علایقمان پیگیری میکنیم، فارغ از اینکه به دنبال شهرت، پول، پیروزی، زیبایی، دانش، رهایی یا زنده ماندن صرف باشیم. زندگی انسان مملو از محاسبه، تلاش، برنامه ریزی، شکست و پیروزی است و هر یک از ما با درجه ای از انرژی و تنبلی به دنبال خواسته های خود هستیم.

ما انسانها تنها بر اساس تکانش کاری را انجام نمی دهیم، ما به کاری که می خواهیم انجام دهیم فکر میکنیم، عواقب آن را می سنجیم، احتیاط می کنیم و هر از چند گاهی از خود می پرسیم که آیا کاری که انجام می دهیم ارزش دارد یا خیر. زندگی ما پر است از انتخاب های کوچکی که در یک ساختار زمان محدود - یعنی طول عمر هر انسان - به یکدیگر متصل هستند، ما تصمیم می گیریم که چه کارهایی را انجام دهیم و چه اهدافی را دنبال کنیم، و با چه انسانهایی می خواهیم وقت صرف کنیم و خودمان چه طور انسانی می خواهیم باشیم. در مواجهه با جزئیات زندگی ما انرژی بسیار زیادی صرف می کنیم، ریسک می کنیم و به سبک سنگین کردن همان جزئیات می پردازیم. هر یک از ما وقت و انرژی زیادی را برای آراستگی، سلامت، احساسات، مفید بودن در اجتماع، شناخت خود، روابط با دوستان و خانواده صرف می کنیم فارغ از اینکه بفهمیم دنیا چیست و در آن چه خبر است. زندگی انسان یک شغل تمام وقت است که هر یک از ما دهه ها وقت و انرژی و تمرکز خود را صرف آن می کنیم. در عین حال ما این امکان را داریم که از جایگاه دانای کل به زندگی نگاه کنیم و این نگرش است که در آن واحد ما را هشیار می کند و در عین حال باعث می شود زندگی مضحک به نظر بیاید.

همانطور که گفته شد توجیه و دلیل آوردن برای معنادار بودن امری باید یک جا پایان یابد، ولی وقتی به جایگاه دانای کل می رویم متوجه می شویم که دلایل و توجیه های ما بر اساس واکنش ها و عاداتی بنا نهاده شده اند که ما هیچ گاه آنها را زیر سوال نمی بریم، و نمی توانیم آنها را توجیه کنیم مگر اینکه در یک دایره دور خود بچرخیم ولی حتی پس از این گونه ملاحظه ها به تکرار آنها می پردازیم.

ما یک سری از چیزها را بدون دلیل می خواهیم و برای برخی از کارها دلیلی مطالبه نمی کنیم و این امور دروازه هایی هستند رو به شک گرایی. هنگامی که ما خود را از جایگاه دانای کل نگاه می کنیم به این پی می بریم که کارهایی که می کنیم بسیار جزئی هستند و ضرورتی نمی توان برای آنها متصور شد. هنگامی که از جایگاه دانای کل به زندگی نگاه می کنیم متوجه می شویم که زندگی بشر خیلی دلخواهی و قراردادی است ولی این نکته باعث نمی شود که ما زندگی را ادامه ندهیم، و پوچی و بی معنایی ما دقیقا به این دلیل تعریف میشود. ما می توانیم از جایگاه دانای کل به زندگی نگاه کنیم ولی در عین حال از فعالیت های جزئی خود دست نکشیم.

برخی سعی دارند با تعریف اهدافی بزرگ برای خود از پوچی و بی معنایی زندگی رها شوند، این افراد اغلب بر این باور هستند که پوچی و بی معنایی زندگی حاصل اهداف کوچک و بی اهمیت است. پس این گروه از افراد به زمینه ای بزرگ تر از خود می اندیشند و سعی می کنند جایگاهی در آن برای خود تعریف کنند. به عنوان مثال با وقف تمام یا بخشی از زندگی خود به جامعه، دولت، انقلاب، پیشرفت تاریخ، علم ورزی، یا دین به دنبال کامروایی هستند. ولی باید توجه داشت نقشی که در یک زمینه بزرگ تر برای خود تعریف میکنیم تنها در صورتی می تواند به زندگی ما معنا ببخشد که خود آن زمینه معنادار باشد، و معنای آن برای ما قابل فهم باشد، در غیر اینصورت معنایی برای زندگی ما به ارمغان نخواهد آورد.

فرض کنید یک سری موجوداتی وجود دارند که انسان ها را پرورش می دهند تا گوشت ما را بخورند، این نمی تواند به زندگی ما معنا ببخشد. اول اینکه ما نسبت به معناداری زندگی آن موجودات ناآگاه هستیم، دوم اینکه هرچند ممکن است در این نقشی که داریم زندگی ما برای آنها معنادار شود ولی مشخص نیست که زندگی آنها چگونه برای ما معنادار خواهد شد. ولی در خدمت خداوند، دولت، یک انقلاب یا جنبش بودن با این مثال متفاوت است. هنگامی که ما به امری بزرگ تر از خود سر می نهیم احساس میکنیم که ما جزئی از امر بزرگ تر هستیم و آن امر بزرگ تر بخشی از ما را تشکیل می دهد و بنابراین نقش ما در این امر، معنایی برای زندگی فراهم می کند. هرچند شخصی که به پوچی و بی معنایی زندگی باور دارد ممکن است این امور بزرگ تر را نپذیرد و برای آنها دلیل و توجیه بطلبد. باز باید به این شخص یادآور شد که توجیه و دلیل جایی به پایان می رسد، خدا، میهن، خانواده و دوستان دلایلی هستند که می توانند به زندگی ما معنا ببخشند.

آلبر کامو در افسانه سیزیف می گوید که پوچی به این دلیل روی می دهد که جهان توان پاسخ گویی به مطالبه معنای ما را ندارد. این سخن به این معنا است که اگر دنیا به شکل دیگری بود می توانست به مطالبه معنای ما پاسخ دهد. ولی این درست نیست، نمی توانیم دنیایی را در نظر بگیریم که ما در آن باشیم و شک های عمیق در آن بروز پیدا نکند. پوچی ناشی از مواجهه

ما با زندگی نیست بلکه ناشی از مواجهه با خودمان است.

ما توانایی ایستادن در جایگاه دانای کل را داریم و می توانیم از آن منظر به زندگی نگاه کنیم ولی ایستادن در آن جایگاه به ما این امکان را نمی دهد که معنای واقعی یا عمیق زندگی را در یابیم و بفهمیم که زندگی ای که به آن مشغول هستیم پوچ و بی معنا است. بلکه امکان ایستادن در این جایگاه این نکته را خاطرنشان می کند که اگر ما موجوداتی دیگر بودیم با توانایی هایی متفاوت یا به عبارتی از جایگاهی به غیر از جایگاه انسانی به جهان می نگریستیم زندگی ما متفاوت می بود و آنچه برای ما معنا دار، جدی یا ارزشمند به حساب می آمد تغییر می کرد.

اینکه ما می توانیم بگوییم امری پوچ و بی معنا است تنها در صورتی میسر است که یک استاندارد یا معیاری برای جدیت و معناداری داشته باشیم و هنگامی که امری از این استاندارد و معیار عدول کند می توانیم بگوییم که آن امر پوچ یا بی معنا است. ولی وقتی کسی می خواهد در مورد کل زندگی این سخن را به زبان بیاورد در واقع می خواهد پوچی و بی معنایی از منظر فلسفی را مراد کند، در واقع می خواهد به ما بگوید که هیچ معیار یا استاندارد برای معناداری زندگی وجود ندارد. این موضع شبیه موضع شک گرایان در معرفت شناسی است. در هر دو مثال محدودیت فکری انسانی ما با امکان فراتر رفتن از این محدودیت ها ترکیب می شوند و همین امر از اساس باعث می شود که ما از واژه «محدودیت فکری» استفاده کنیم.

هنگامی که شما به یک لیوان نگاه می کنید، از کجا می توانید مطمئن باشید که بیدار هستید، آنچه به آن نگاه می کنید لیوان است و نه توهم یک لیوان؟ این ها سوال هایی است که شک گرا از ما می پرسد، هر چند سوال های او سوال های مشروعی هستند ولی درپاسخ به آنها نمی توانیم دلایلی قانع کننده وقاطع بدهیم. در عوض ما با توجه به زندگی بشر و تجربه هایمان و تاریخ طبیعی در واقع خاطرنشان می کنیم که نمی توانیم توجیه یا دلیلی قانع کننده برای شک گرا بیاوریم و او صرفا مجبور است که این دلایل را بپذیرد. شک گرایی همانند پوچ گرایی که به آن اشاره شد باعث نمی شود که ما به زندگی خود ادامه ندهیم بلکه باعث می شود ما به زندگی نگرشی متفاوت پیدا کنیم.

ما در حالی که به زندگی خود ادامه می دهیم این امکان را داریم که خود را مشاهده کنیم و به خود فکر کنیم به کارهایی که انجام می دهیم و به کلیت زندگی بنگریم. در این فرآیند ما همانند یک شخص بیگانه به تماشای خود می نشینیم. شاید با توجه به این موقعیت خود بتوانیم بفهمیم که چرا شخص پوچ گرا استدلال هایی نظیر آنچه که نقل آنها رفت ارائه می دهد. این استدلال ها قوی نیستند، ولی با این حال یک نوع ابزار احساسات هستند به شرایطی که ما می توانیم ناظر خود باشیم.

کره ماه یا زندگی یک موش بی معنا و پوچ نیستند. کره ماه تلاشی برای چرخش دور کره زمین نمی کند و هدفی نیز ندارد، یک موش به رغم اینکه باید برای زنده ماندن تلاش کند ولی برای او بی معنا نیست چون خودآگاهی ندارد و نمی تواند فراتر از خود رفته و به نظاره خود در کلیت زندگی بنشیند و به خود بگوید «من تنها یک موش کوچک و بی اهمیت هستم». ولی اگر این موش خودآگاهی پیدا کند زندگی او پوچ خواهد بود چرا که به رغم یافتن خودآگاهی همچنان یک موش است ولی این توانایی جدید به او این امکان را نخواهد داد که از خواسته های یک موش فراتر برود. با خودآگاهی جدید او باید به زندگی پر از شک و شبهه هایی که نمی تواند به آنها پاسخ بگوید ادامه دهد، ولی این زندگی در عین حال زندگی ای است که در آن اهداف بسیاری دارد که نمی تواند آنها را کنار بگذارد. حال آیا ما انسان ها می توانیم با کنار گذاشتن جایگاه دانای کل به مشکل پوچی و بی معنایی زندگی خود پایان دهیم؟ به شکل آگاهانه نمی توان این کار را کرد چرا که اگر بخواهیم به شکل آگاهانه این جایگاه را کنار بگذاریم، لازم است آن جایگاه را نخست تایید کنیم و هر بار که بخواهیم این جایگاه را انکار کنیم در واقع ابتدا وجود آن را تایید می کنیم. بنابراین یا باید آن را به طور کلی فراموش کنیم یا از ابتدا آن را بدست نیاوریم که به نظر ممکن نمی آید. راه حل دیگر این است که مانند برخی عرفا به بدن خود، خواسته های خود و شئون انسانی خود بی توجه باشیم و تا حد امکان به جایگاه دانای کل نزدیک شویم، جایگاهی که در آن زندگی بشر بی معنا و پوچ به نظر می آید. در این صورت شخص مجبور نیست درگیر زندگی بی معنای انسانی شود. با این حال باید به خاطر داشت که این گونه زهد و ریاضت هم وابسته به یک اصل است و آن هم این است که شخص خود را جدی بگیرد. هرچند این نوع زندگی نیز از جایگاه دانای کل معنادار نخواهد بود، بلکه در این نوع زندگی آگاهی استعلایی به میزان کمتری درگیر امور دنیایی می شود. و این خود یک نوع پوچی است که یک خودآگاه استعلایی ناراضی را به زور در خدمت موجودی کوچک به نام انسان در بیاوریم.

و اما سوال مهم این است که آیا پوچی زندگی دلیلی برای خودکشی است؟ آبر کامو خودکشی را رد می کند و در عوض دفاینس و اسکورن را تجویز می کند. او بر این باور است که اگر مشقت خود را به جهانی که به خواسته های ما گوش نمی دهد نشان دهیم می توانیم شرافت خود را نجات دهیم. این کار زندگی را از پوچی نمی رهاوند ولی نوعی اصالت به آن می بخشد. رویکرد کامو بیش از اندازه رمانتیک و ناشی از ترحم به خود است. پوچی یکی از انسانی ترین خصیصه های ما انسان هاست، جلوه ای از تکامل یافته ترین خصوصیات ما. همانند شک گرایی در معرفت شناسی، پوچی تنها به این دلیل ممکن است که ما انسان ها امکان این را داریم که از خود فراتر بایستیم و به نظاره خود بنشینیم.

اگر پوچی به ما این امکان را می دهد که شرایط واقعی خود را نظاره کنیم چرا باید تلاش کنیم از شرایط خود فرار کنیم یا ناراحت باشیم؟ پوچی نیز مانند شک گرایی معرفت شناختی، نتیجه محدودیت های فکری انسان است و این ها دلیلی برای غم و غصه نیستند مگر اینکه ما تصمیم بگیریم با آنها اینچنین رفتار کنیم، همچنین نیاز نیست مانند کامو به واکنش های دراماتیک روی بیاوریم، چرا که حتی اگر این واکنش ها را در خلوت خودمان انجام دهیم باز خود را نقض کرده ایم. اگر واقعا هیچ چیز اهمیت نداشته باشد چرا همین که هیچ چیز اهمیت ندارد باید اهمیت داشته باشد؟ *

*نویسنده: زهیر باقری نوع پرست، دانشجوی دکتری فلسفه دانشگاه وین